یکی بود، یکی نبود. کرم کوچولویی بود که داشت در صحرا می‌خزید و می‌رفت. کجا می‌رفت؟ خودش هم نمی‌دانست. اما دوست داشت آن‌قدر برود تا همه جای دنیا را ببیند. کرم‌کوچولو رفت و رفت تا به چاله‌ای رسید که پر از آب بود. سرش را برد جلو تا کمی آب بخورد، یک‌مرتبه عکسش افتاد توی آب.

کرم‌کوچولو تا عکس خودش را دید، غصه‌اش گرفت و گفت:

وای چقدر زشتم!
کاش قشنگ بودم
خال‌خالی بودم
رنگارنگ بودم

کرم‌کوچولو همین‌طور که داشت عکسش را نگاه می کرد، یک‌مرتبه کنار عکس خودش عکس دیگری را هم دید که در آب تکان می‌خورد. آهسته گفت:

این عکس چیه
افتاده تو آب؟
داره می‌خنده
به رنگ آفتاب

آن‌وقت سرش را بالا گرفت. گل قرمز و زیبایی را دید که کنار چاله‌ی آب، با وزش باد می‌رقصید. کرم‌کوچولو توی دلش گفت:

کاشکی ما بودیم
دو تا دوست خوب
بازی می‌کردیم
از صبح تا غروب

کرم‌کوچولو همین‌طور که داشت گل کوچک و زیبا را تماشا می‌کرد، حس کرد که بدنش دارد گرم می‌شود و تکان می‌خورد. کم‌کم دور خودش چرخید و چرخید تا گرد شد. بعد هم یک‌مرتبه به شکل یک کفشدوزک خال‌خالی و زیبا درآمد! گل لاله گفت:

دوست قشنگم
چه بانمکی!
من گل لاله
تو کفشدوزکی

کرم‌کوچولو که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، با تعجب سرش را به طرف آب برد تا دوباره عکس خودش را ببیند. وای! باورکردنی نبود! او دیگر یک کرم‌کوچولوی زشت نبود، بلکه یک کفشدوزک خال‌خالی و قشنگ شده بود!

با خوشحالی به گل لاله نگاه کرد و گفت:

تو خیلی خوبی
دوست مهربون
دوست دارم باشی
همیشه خندون

لاله‌ی صحرایی از شنیدن این حرف خوشحال‌تر شد، اما آهی کشید و گفت:

می‌خندم اما
یه غمی دارم
کاش پیدا می‌شد
چاره‌ی کارم

کفشدوزک با تعجب پرسید:

زود به من بگو
چه غمی داری؟
شاید بتونم
بکنم کاری

گل لاله ساقه‌اش را تکان داد و گفت:

یه هزارپایی
دشمن منه
هی یواشکی
نیشم می‌زنه